

چون آب در آبگینه

«جلد اول»

ساحل بهنامی (راز.س)

سرشناسه : بهنامی ، ساحل
عنوان و نام پدیدآور : چون آب در آبگینه / ساحل بهنامی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک جلد اول : 7- 326 - 193 - 964 - 978
شابک جلد دوم : 1- 328 - 193 - 964 - 978
شابک دوره: 6- 279 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۱۵۶۲۰

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

چون آب در آبگینه (۱)

ساحل بهنامی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 328 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

دستانش را در جیب روپوش سبز تیره‌اش فرو برده و نفس عمیقی می‌کشد. احتیاج مبرمش به خواب را حس می‌کند؛ اما خواب در این لحظه با وجود خستگی طاقت‌فرسای تمام روز که تنش را کوفته کرده، غریبه‌ای بیش به نظر نمی‌رسد. صدای بوق مانندی بلند می‌شود. چند نفر از پشت ایستگاه بیرون آمده و به سمت در بزرگی که سه حرف انگلیسی روی آن حک شده است، می‌دوند. به سرعت قدم‌هایش افزوده و در حال ورود به سالن بزرگ پیش رویش، نگاهی به صورت نگران زن میانسال می‌اندازد. چشم می‌چرخاند و با دیدن چند پرستار، قدم‌هایش را سرعت می‌بخشد. بالای سر تن بی‌جان می‌ایستد. یکی از بیماران خودش است!

نفسش را سنگین رها می‌کند. در حال نزدیک شدن، دستگاه‌های متصل به بیمار را بررسی کرده و روبه پرستار فریاد می‌زند:

— هر سه دقیقه به میلی‌اپی‌نفرین!

نگاهش را روی مانیتور و اعداد می‌چرخاند. به انترنی که دستانش را با تمام قدرت به سینه بیمار می‌فشارد، تشر می‌زند:

— برو عقب.

خود را جلو می‌کشد. انگشتانش را به کاروتید رسانده و منتظر می‌ماند. ناامید از واکنشی، به تندی از تخت بالا می‌رود. زانوانش را روی آن تکیه‌زده و کف دستانش را روی هم به سینه بیمار می‌رساند. بازهم عقب می‌کشانند و انگشتانش را برای لمس کاروتید جلو می‌برد. گرفتن پاسخ منفی وادارش می‌کند

بازهم مشغول شود. همه‌های در سرش جاری است. نگاهی به دستگاه‌ها انداخته و بر سر بیگی فریاد می‌زند:

— آماده شوک بشین.

امیدمهر کنارش می‌ایستد. یک‌بار دیگر به امید ضربان قلبی، کاروتید را لمس کرده و با عدم دریافت پاسخی غرش می‌کند:

— عقب بایستین.

همه از تخت دور می‌شوند. روبه بیگی ادامه می‌دهد:

— شوک!

با ورود شوک به بدن بی‌جان روی تخت، بازهم جلو می‌رود. دوباره دستانش را روی سینه بیمار می‌گذارد. امیدمهر نزدیکش می‌شود:

— من انجامش می‌دم.

جایش را با امیدمهر عوض می‌کند. او در حال فشردن دستانش به سینه بیمار می‌پرسد:

— چند دقیقه‌ست؟

بیگی پاسخ می‌دهد:

— سی و سه دقیقه!

امیدمهر عقب می‌کشد. قبل از او، دستش را به کاروتید رسانده و منتظر ضربان قلب می‌ماند. هنوز هم نبض ندارد. می‌گوید:

— دویست ژول.

به امیدمهر نگاهی می‌اندازد:

— برو عقب.

همه دست به کار شده و از تخت فاصله می‌گیرند. شوک دویست ژول هم نتیجه‌ای در پی ندارد. امیدمهر می‌پرسد:

— چقدر گذشته؟

زمان به سرعت می‌گذرد.

— چهل و چهار دقیقه.

امیدمهر به سمتش برمی‌گردد:

— فکر کنم دیگه نمی‌شه کاری برایش کرد.

او را عقب می‌زند و بازهم با تمام قوا تلاشش را برای بازگرداندن مریضش به کار می‌گیرد. به خاطر زنی که پشت درهای بسته انتظارش را می‌کشد. به خاطر نگاه نگران پیرزن. نمی‌تواند در برابر آن زن بایستد و این خبر را بدهد.

بازهم نبضش را کنترل می‌کند. دستانش را روی قفسه سینه می‌برد که امیدمهر دست روی دستانش می‌گذارد:

— تمومش کن.

پرستارها و انترن با دقت زیرنظرش دارند. نگاهش را روی صورت بی‌جان غرق در میان دستگاه‌ها می‌چرخاند. پلک‌هایش را به هم می‌فشارد و کمی از تخت فاصله می‌گیرد:

— زمان مرگ...

از این کار متنفر است؛ از توضیح دادن بعد از آن متنفرتر!

با شانه‌های افتاده، روبه‌روی زن می‌ایستد. چشمانش به اشک نشستۀ زن ملتسمانه تماشایش می‌کند.

— متأسفم.

زن چند لحظه نگاهش می‌کند. قطره اشکی از چشمانش رها شده و به آغوش سرامیک‌های سفید می‌افتد. مژگانش را به هم می‌فشارد و تکانی به خود می‌دهد. تلفنش به صدا درمی‌آید. دست در جیب فرومی‌برد؛ ارژنگ علایی پشت خط است.

— دکتر پژوهان، به مورد اورژانسی. قطعه‌ای از گاردریل توی شکمش فرو رفته. روده‌اش سوراخ شده و یه تیکه از آهنم اونجا مونده.

لبش را به دندان می‌گیرد. در حال نزدیک شدن به استیشن پرستاری می‌پرسد:

— جراح دیگه‌ای نیست؟

— تا رسیدن شون دیر می‌شه.

— یه ربع دیگه اونجام.

گوشی‌اش چند بوق می‌خورد. گوشی را که از گوش دور می‌کند و به نام مادرش روی آن خیره می‌شود. ارتباط را با ارژنگ علایی قطع کرده و پاسخ می‌دهد:

— باید برم اتاق عمل مامان.

آرزو با آشفتگی می‌گوید:

— ما تو بیمارستانیم. لیلی تصادف کرده. بیا اورژانس...

قلبش لحظه‌ای متوقف می‌شود. لیلی‌اش تصادف کرده بود؟ برای مردی عاشق این خبر می‌تواند دنیا را زیرورو کند. تماس را قطع نکرده همچون برق از جا کنده شده و می‌دود. خود را درون آسانسور انداخته و دکمه همکف را می‌فشارد. ذهنش هشدار می‌دهد. «چرا خودش تماس نگرفت؟ یعنی حالش این قدر بده؟!»

نفسش حبس می‌شود. چرا مادرش باید همراه لیلی باشد؟ قلبش به درد می‌آید. نکند اتفاقی افتاده است... به محض توقف اتاقک آهنی، با عجله بیرون می‌زند. کسی سلام می‌دهد. سر برمی‌دارد و به دختر جوان نگاه می‌کند. روپوش سفید و نگاه مهربان وادارش می‌کند، پاسخ دهد. قدم تند می‌کند و به سمت اورژانس می‌دود. شهره جودت سرش را از کامپیوتر جدا کرده و با دیدنش می‌گوید:

— خانواده‌تون اونجان.

با دست نشانه می‌رود. حین قدم برداشتن، تشکر می‌کند. با دیدن مادرش

خود را تقریباً به آن سمت پرتاب می‌کند.

— چی شده؟

آرزو لبخندی تحویلش می‌دهد:

— حالش خوبه. چیزی نشده... یه تصادف کوچیک بوده.

مادرش را کنار زده و به تخت نزدیک می‌شود. لیلی روی تخت قرار دارد.

دکتر افشاری با دیدنش می‌گوید:

— سلام دکتر...

چشم از لیلی نمی‌گیرد:

— سلام... حالش چطوره؟

افشاری نگاهش را به تبلت توی دستش می‌دوزد:

— یه شکستگی جزئی توی فیبولا و یه شکستگی کوچیک هم توی قسمت

متاتارس...!

سرش را بلند می‌کند و دکتر افشاری ادامه می‌دهد:

— گچ می‌گیریم. مشکل دیگه‌ای نیست.

کسی سلام می‌کند. سر می‌چرخاند. همان دختری است که در لحظه ورودش

سلام داد. نگاهش را از صورت خندان لیلی می‌گیرد و روبه افشاری می‌گوید:

— می‌تونم ببینم؟

دختر کنار افشاری می‌ایستد و چیزی می‌گوید. افشاری تبلت را به دستش

داده و روبه پرستار ادامه می‌دهد:

— منتقل شون کنین اتاق گچ‌گیری. خودم برمی‌گردم.

با اجازه‌ای گفته و با آرزوی سلامتی بیرون می‌رود. آرزو و نعیمه به تخت

نزدیک می‌شوند. نگاهش را از سی‌تی‌اسکن‌ها می‌گیرد. حق با دکتر افشاری

است. پرستار در حال پانسمان کردن پیشانی لیلی، به نظر به او آسیب می‌رساند.

با خشم می‌گوید:

— آروم تر.

رزمی به سمتش برمی‌گردد:

— چشم دکتر.

لبه تخت می‌نشیند:

— خوبی؟

لیلی می‌خندد و با شیطنت می‌گوید:

— ابهت گرفتم. چه خبره؟ چیزیم نشده که.

ساق پایش را بلند می‌کند:

— ببین. فقط یه پا، اونم سالمه.

نعیمه بینی‌اش را بالا می‌کشد و با بغض می‌گوید:

— صد بار گفتم مراقب باش. صد بار گفتم این‌طوری نرون. حرف گوش

نمی‌ده که...

آرزو دست روی شانه نعیمه می‌گذارد. مادرانه‌هایش را درک می‌کند. مادر

بودن آسان نیست و فرزند هرگز نمی‌خواهد درک کند، آنچه به زبان می‌آید

نصیحت نیست، تنها نگرانی است...

تلفنش زنگ می‌خورد و علائی با عجله در تلفن زمزمه می‌کند:

— جراحی شروع شده دکتر. اتاق جراحی سه. منتظر شما هستن.

نگاهش را به صورت لیلی می‌دوزد که آهسته مشغول صحبت با پرستار

است. لبش را به دندان می‌گیرد:

— جز من دکتر دیگه‌ای نیست؟

— دکتر نوری‌زاد هم تو اتاق جراحی هستن.

برمی‌خیزد و کلافه ادامه می‌دهد:

— باشه شروع کنن دارم می‌یام.

علائی با استرس زمزمه می‌کند:

— عجله کنین دکتر...

تماس را بین کلامش قطع می‌کند. رزمی آرام آرام می‌خندد؛ خنده‌ای که

مشخصاً از کلام لیلی نشأت گرفته است. پسر جوان و خوش‌چهره‌ای است. لیلی

هم سر به زیر و خندان است. اخم‌هایش بی‌اختیار درهم می‌روند. دلیلی برای

خنده نمی‌بیند:

— بذار ببینم.

لیلی سرش را عقب می‌کشد:

— این قدر خودخواه نباش. مطمئنم کار ایشونم خوبه. تازه دردم نداشتم.

یک‌بار دیگر نام رزمی را زیر لب تکرار کرده و برمی‌خیزد. ترجیح می‌دهد این

جناب رزمی تنهایشان بگذارد. برای رد کردنش می‌گوید:

— ممنون. کارت خوب بود.

به چشمان قهوه‌ای لیلی خیره می‌شود. انگشت شستش را نوازش‌وار روی

پانسمان پیشانی‌اش حرکت می‌دهد.

— مراقب خودت باش. باید برم عمل دارم ولی زود برمی‌گردم.

لیلی لب ورمی‌چیند:

— برو بابا. حالم خوبه. پاشو برو دنبال کارت. جا رو هم تنگ کردی اینجا.

عقب می‌کشد و روبه نعیمه می‌گوید:

— چیزی نیست زن‌عمو... حالش خوب می‌شه. جراحی دارم.

با تشکر نعیمه می‌خواهد دور شود که تلفنش زنگ می‌خورد. سنگینی نگاه

لیلی را حس می‌کند و به سمت او که خم می‌شود، تماسی که از طرف اتاق

جراحی دارد را نادیده گرفته و گوشی را در جیب می‌فرستد. از لیلی می‌پرسد:

— چیزی شده؟

— می‌خوام برم خونه، نمی‌خوام اینجا بمونم.

دوباره لب تخت می‌نشیند. چیزی در ذهنش نام اتاق جراحی را تکرار